

به نام خداوند جان و خرد

محمد کاویاس

همه تلخی از بهر بیشی بود

میاد که با آن خویشی بود

رنج از: نگاهی دیگر به داستان رستم و سهراب شاهنامه

شاید از نشانه های بزرگ بودن یک اثر ادبی، یکی هم این باشد که هرکس به فراخور نگاه، بینش و جهان نگری اش درباره آن سخن می گوید. در میان داستانهایی که مباحث و نظرهای مختلف انگیزته، یکی هم داستان رستم و سهراب شاهنامه فردوسی است و همانطور که می دانیم تعدادی کتاب، مقاله، مقدمه، اظهار نظر و تحلیل و تفسیر درباره اش نوشته شده است.^۱ و هرکس از یک جنبه به آن پرداخته، عده ای با نگاه به اساطیر، گروهی از نظر ادبیات تطبیقی و برخی با تفسیرهای روانشناختی به سراغ این داستان رفته اند. بعضی آن را تراژدی بزرگ دانسته اند و برخی نه، گروهی رستم را به گناه فرزند کشی دانسته، سرزنش کرده اند و بعضی سهراب را چون یک شورشی، مستحق مجازات دانسته اند. گاه حتی بعضی به رغم نص صریح داستان که می گوید

همی بچه را باز داند ستور چه ماهی به دریا چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج آن یکی دشمنی را زفرزند باز

به یک سو غلتیده و تفسیرهایی از این منظومه روایی به دست دادند که به نظر این بنده صواب

^۱ - اینجا در استرالیا باتوجه به نبود منابع و مآخذ، به مهمترین این آثار و نویسندگان آنها اشاره می کنم: استاد مجتبی مینوی (در مقدمه رستم و سهراب) استاد عبدالحسین زرین کوب (با کاروان حله) مصطفی رحیمی (مجله القباء) محمود امیدسالار (مجله ایرانشناسی) مرتضی ثاقب فر (مجله سیمرغ) مهدی قریب (آیین بزرگداشت آغاز دومین هزاره سرایش شاهنامه فردوسی - یادنامه) فضل الله رضا (پژوهشی در اندیشه های فردوسی) سعید حمیدیان (در آمدی بر اندیشه و هنر فردوسی)

نیست و بیشتر تفسیر به رأی است و با کار و کردار، روایت و صحنه آرایی، اندیشه و «بیرنگ»^۲ داستان فردوسی پیوند حیاتی ندارد. من اینجا، طبعاً بر آن نیستم تا برآن مطالب، پاسخی بنویسم یا احیاناً نکته ای ایراد کنم، بلکه در نظر دارم که دامن از آن مباحث یک سویه و متکی بر رأی و احساس، فراچینم و از تکرار سخنان گفته شده پرهیزم و به رغم بسیاری فرامتن ها و فراتفسیرها، به خود داستان و کل داستان بدون حذف اجزاء آن پردازم و نکات را حتی المقدور با ذکر شاهد از متن عنوان کنم چراکه یقین جزم و استوار دارم که همین داستان رستم و سهراب در شکل تقریباً پذیرفته شده^۳ آن^۲ طرح و ساختمان کامل، منسجم و بی عیبی دارد و لازم نیست با هزار و یک دلیل، چوب زیر بغل فردوسی بگذاریم تا بتوانیم داستان بزرگ او را تفسیر کنیم. کوشش من حتی المقدور این است که بگویم خود داستان به اعتبار همین اجزاء و عناصر موجود هیچ جای خالی، مطلب نگفته و کم ندارد و حقاً این همه کوشش برای تفسیر دور از متن، ضرورت نداشته است.

مطلب این است که ما باید نخست آدمهای اصلی این داستان یعنی رستم، سهراب، تهمینه، کاووس (و افراسیاب) و در مرحله بعد هجیر، گرد آفرید، گیو، گودرز، زند رزم، و هومان و بارمان را بشناسیم و دریابیم جایگاه رستم در این داستان کجاست و جایگاه و فکر و نگاه سهراب چیست؟ کاووس و افراسیاب در این میانه چه می کنند و چه می خواهند و (اجزاء و عناصر) داستان تا کجا مبین یک جریان منفرد، کوچک و خانوادگی است و از کجا داستان عشق غریب و بی سرانجام تهمینه آن مادر «داغدل» و داستان پسر و پدر، با سرنوشت و حیات دو کشور ستاً دشمن همسایه یعنی ایران و توران و پادشاهان خودکامه و آزمند آن، کاووس و افراسیاب، پیوند می خورد چنانکه ماجرا دیگر «داستان پسری در جستجوی پدر» نیست؛ بلکه به صورتی بازگشت ناپذیر و محتوم با واقعیات سیاسی و نظامی دو

۲- بی رنگ (و نه بیرنگ؟) اصطلاح خود شاهنامه است و در نقاشی اصطلاحی بوده است متداول و آن طرحی است مقدماتی و بی رنگ (بدون رنگ) که نقاش می کشد. به این ترتیب «بی رنگ» چیزی است در حد Plot در داستان نویسی جلدی و می توان آن را به جای «طرح» به کار بود.

۳- متن داستان رستم و سهراب به تصحیح استاد مجتبی مینوی (بنیاد شاهنامه) ۱۰۵۳ بیت دارد. بنده بی آنکه کلمه به کلمه آن را بپذیرم، آن را از جمله متقح ترین تصحیح ها می دانم هر چند بعضی اشکالات دارد و امید آن که این اشکالات بامقایسه با چاپهای مسکو و خالقی مطلق فیصله یابد. دوست فاضل پژوهنده آقای جیحونی دست اندر کار چنین متنی است باید منتظر ماند و نتیجه کوشش های وی را دید.

عشق تهمینه در آغاز داستان به شکلی لطیف عنوان می شود. حتی یک گام فراتر از متن، می توان به این نتیجه رسید که عشق تهمینه به اعتباری، اسباب ربودن رخس می شود. به بیان دیگر ربودن اسب، اشاره ای دارد به داستان عشق تهمینه یا پیش در آمد آن است. عشق تهمینه، زیباترین و دل انگیزترین چهره عشق است؛ قرین رویا و خیال، شیفتگی و جنون و در سادگی، غریب. تهمینه افسانه های زندگی جهان پهلوان رستم را شنیده و شیفته و «گشته»^۴ او شده است. تهمینه نیمه شب بر بالین رستم که از او می پرسد کیست و نیمه شب آنجا چه می کند، چنین می گوید:

چنین داد پاسخ که تهمینه ام	تو گویی که از غم به دو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم	پزشکِ هزبر و پلنگان منم
به گیتی ز خوبان مراجفت نیست	چو من زیر چرخ کبود اندکی است
کس از پرده بیرون ندیدی مرا	نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
به کردار افسانه از هرکسی	شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ	نترسی و هستی چنین تیز چنگ
به تنها یکی گور بریان کنی	هوا را به شمشیر گریان کنی
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب	نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هزبر	ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو	بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت	بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترایم کنون گر بخواهی مرا	نبیند جز این مرغ و ماهی مرا

با این که عشق از راه دور، در ادب رسمی و ادب عوام بی سابقه نیست و در آثاری چون خسرو و شیرین و منطق الطیر (داستان شیخ صنعان) سمک عیار، داراب نامه و حتی امیرارسلان، عشق و شیفتگی از راه دور، سابقه دارد، اما عشق و صداقت و جسارت و صفای تهمینه در دل شب، بر بالین

^۴ - فردوسی گوید: یکی آنکه بر تو چنین گشته ام خرد را ز بهر هوا کشته ام

رستم، حقاً چیز دیگر است و به زعم من، کم نظیر و تکان دهنده است. دوشیزه ای نژاده و زیبا، از قعر جهان کوچک سمنگان، فراز می آید و خود را بروز می دهد. عشق از او چیزی فراتر از محدوده کوچک سمنگان ساخته است. چیزی برتر و یگانه. وجودی همه بذل و ایثار. خواستی پرشور که او را قهرمانانه به عرصه کشانده. چنانکه او همه هستی خود را در ظرف بلورین این شب غریب به پای محبوب درهم می شکند و عاقبت آن را هم به گردن می گیرد. اما رستم در این ماجرای شگفت، خواب آلود و مست می نماید. در واقع او منفعل است و تسلیم جریانی که بیرون از اراده او آغاز شده است و نهایتاً وقتی دلایل سه گانه تهمنه یعنی عشق، بار برداشتن از او و یافتن رخس را، می شنود و زیبایی بی بدیل او را می بیند، در این ماجرا، چیزی جز «فرهی» نمی یابد:

چو رستم بر آن سان پرچهره دید زهر دانشی نزد او بهره دید

و دیگر که از رخس داد آگهی ندید ایچ فرجام جز فرهی

تهمنه در آن شب غریب و فراموش نشدنی می گوید: «خرد را ز بهر هوا کشته ام» زیرا او، آنقدر عاشق است که دور اندیشی و عقل را فدا کرده است. و حاصل این همه جسارت و عشق و خرد گریزی چه می تواند بود؟ میوه عشقی که تمام دیوارهای خرد متعارف را درهم می ریزد، کسی جز سهراب نیست. موجودی که در یک ماهگی یک ساله می شود. در کودکی، تیر و کمان به دست می گیرد و چوگان می بازد. ده ساله که می شود هیچکس در سرزمین سمنگان حریف او نیست. طوری که خود او هم از رشد و برتری و قدرت خود حیران می شود و از مادر می پرسد:

که من چون ز همشیرگان برترم همی با سمان اندر آید سرم

و مادر می گوید که او کیست. که او «پور گو پیلتن رستم است». او پسر یک ایرانی است در سرزمین انیران. پدرش رستم برایش گوهر و زر فرستاده از ایران و اینکه افراسیاب نباید این داستان را بداند. تهمنه به فراست وضع را می سنجد و به آنچه پیش می آید اشاره می کند:

پدر گر شناسد که تو زین نشان شدستی سرافراز گردن کشان

چو داند بخواندت نزدیک خویش دل مادرت گردد از درد ریش

سهراب حقیقتاً پهلوانی است بی بدیل، و حتی در قیاس با پدر، اندامی ورزیده تر و نیرومندتر

دارد و در جنگ، چنان هجوم می آورد و می جنگد که گویی شکست ناپذیر است و چنان با جنگ مانوس، که هر بار که به میدان می رود از شوق کف برکف می مالد. گفتی او تندیس پهلوانی است. به سخن فرودمی:

ز جنگش سرشت آسمان نیار آمد از تاختن یک زمان

اندازه ها و قدرت او، غریب و افسانه ای است. حتی در ساحت جهان پهلوانی حماسه هم غول آسا و باور نکردنی است. و همین توان و قدرت بی مانند، او را به سوی «سرنوشتی دیگر» می کشد. چرا که او با این ویژگیها، در جهان فراخ ما نمی گنجد.^۵ این گونه مایه های تضاد تراژیک، شکل جدی تری می گیرد. سهراب نوجوانی است ساده و آرمان خواه و طبعاً از آنچه می بیند و هست راضی نیست و آن مایه قدرت در خود می بیند که وضع موجود را در هم ریزد و با اشکال ستی و از لی جدال کند و هنجار مطلوب و آرمانی خود را جانشین سازد:

چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور

چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا بر فرازد کلاه

اما این نیت زمانی، به خیال سهراب، صورت واقعیت می گیرد که افراسیاب، وارد ماجرا می شود. افراسیاب بر آن است که از آرزوها و نیات این پهلوان جوان شورشی و حادثه جو سود جوید و او را به کشتن رستم وا دارد. این گونه عناصر توطئه با مأموریت پنهانی هومان و بارمان تکوین می یابد:

پدر را نباید که داند پسر که بندد دل و جان به مهر پدر

مگر کان دلاور گو سالخورد شود کشته بردست این شیرمرد

از آن پس بسازید سهراب را بیندید یک شب بر او خواب را

پس جان رستم، یعنی ارزش سهراب در چشم افراسیاب. و این خود یک وجه از تعارضی است که میان نیات سهراب و آنها که او را به طرف ایران پیش می رانند، بروز می کند. بعلاوه اگر ذره ای درونی تر بنگریم عشق و سرنوشت مادر بیوه وار و رنج پسری که بی پدر بالیده نیز در این تعارض وارد

۵ - کجا گنجد او در جهان فراخ بدین برز بازو و این یال و شاخ

می شود.

رستم نام پسرش را نمی داند (و مگر او جز یک شب در سمنگان بوده؟) و هیچکس به پرسشهای حسرت بار نوجوان پهلوان پاسخی نمیتواند داد. این ستم مضاعف آیا به چشم مادر و نوجوان جنگاور نیامده؟ تکوین این پرسشها و چراها و خشم و خروش ها که در متن هم جابه جا رخ نموده، تعارض تراژیک را مسلماً تشدید می کند: این است که نوجوانی دلاور، در آغاز راه زندگی به جای بازی و آموختن، به حیطه ای بسیار جدی کشیده می شود.

افراسیاب برای او لشکر می فرستد. هومان و بارمان بر سراین پهلوان بی پدر، تاج می گذارند و هدیه به پایش نثار می کنند و او را به سوی تقدیر غریبش می رانند: پسر جهان پهلوان رستم، به فرماندهی سپاهی تورانی به سوی ایران می راند. این گونه افراسیاب باترفند، ذهنیت جوان پهلوان را آشفته می کند. او نه تنها با مأموریت هومان و بارمان، احساسات پدر خواهی سهراب را زیر نظر می گیرد و مهار می کند، بلکه نیز اجازه نمی دهد احساسات ضدتورانی او بروز کند. سهراب اینک در شمار تورانیان محسوب است و تنها حلقه ای که می تواند او را به رستم متصل کند زند رزم است. او در نخستین میدان، با نبردهای حیرت انگیز خود، همه را شگفت زده می کند: هجیر در یک دم برق آسا اسیر می شود و گرد آفرید جسورترین و زیباترین زن جنگاور شاهنامه، پس از نبردی دلاورانه و شورانگیز، به «چاره» از دست او بیرون می جهد. دژ مرزی سپید سقوط می کند و سقوط «دژ سپید» یعنی سقوط مهم ترین مانع تا پایتخت کیکاووس، بلخ. در واقع از سمنگان در مزار شریف امروزی تا دژ سپید (که باید جایی در میان راه باشد) و نهایتاً بلخ راه چندانی نیست.

تضاد و تعارض، سرشت تراژدی است به بیان دیگر: «اعتراض شدید قهرمان تراژدی برعلیه

۶

کنون من ز ترکان جنگ آوران	فراز آورم لشکری بی کران
برانگیزم از گاه کاووس را	از ایران بیرم پی توس را
به رستم دهم گنج و تخت و کلاه	نشامش برگاه کاووس شاه
از ایران به توران شوم جنگجوی	ابا شاه روی اندر آرم به روی
بگیرم سرتخت افراسیاب	سر نیزه بگذارم از آفتاب

دنیایی است که ارزشهای متعالی زندگی او را تهدید می‌کند^۷ و اینجا تعارض جلدی میان آرمان و نیت این شورشی جوان و وضع موجود جهان رخ می‌نماید و طبعاً وضعیت آیینی، ثابت و ازلی قدرت در ایران و توران که شاه را در رأس هرم نشاند، چنین جسارت و آشوبی را بر نمی‌تابد. گفته‌اند تراژدی مضمونی است باباربینشی و نه یک نوع (Genre) ادبی، و جان مایه تراژدی، تعارض تراژیک است^۸ که در تراژدیهای یونانی و تراژدیهای شکسپیر ملاحظه می‌شود. اما این تعارض مختص آثار نمایشی نیست. این تعارض را به شکل‌های مختلف، در ادب داستانی جدید هم می‌توان سراغ کرد: مثلاً در جنایت و مکافات و برادران کارامازوف داستایوسکی، یا مرد پیر و دریای همینگوی و روز شمار قتل از پیش اعلام شده مارکز و حتی شئل گوگول و بوف کور صادق هدایت. هر چند مشخصات بوتیقایی^۹ ارسطو در شخصیت اصلی این داستانها دیده نمی‌شود، اما تعارض تراژیک اساس این آثار است و همین تعارض حاکم بر شخصیت و فضا، جریان داستان را از فراز به نشیب می‌کشد و سرانجام نویسنده با نوعی «بازشناسی» داستان را به پایان می‌برد. مثلاً در جنایت و مکافات، تعارض راسکل نیکوف دانشجوی حقوق با محیط و شرایط حاکم بر روسیه کاملاً واضح است وی پس از جنایت و محکومیت، وقتی برای مجازات به سیری می‌رود، با آن سوی چهره خود روبرو می‌شود و در پیرمرد و دریا ماهیگیر همینگوی سند جدال خود یعنی اسکلت ماهی را به ساحل می‌کشد تا به مدد آن، «خویش» از دست رفته‌اش را باز شناساند. نویسنده پیرمرد و دریا این تعارض را در طرح یا بیرنگ داستان نهاده است: تعارض میان آرزوها و نیات انسان با واقعیت عریان طبیعت و زندگی.

باید گفت داستان سهراب و رستم، داستان تلخ تعارض و برخوردی از این دست است. تعارض میان امیال و آرمانهای یک پهلوان بزرگ به نام سهراب با وضع حاکم بر عصر او. در برابر این دیوار، سهراب تنها با همه پهلوانی و جسارت چه می‌تواند کرد؟ آنها آمده‌اند تا این پهلوان بزرگ را که حقاً

^۷ - مهدی قریب (یادنامه بزرگداشت آغاز دومین هزاره سرایش شاهنامه ص ۱۲۵)

^۸ - هگل مفهوم تراژدی را در تضاد آشتی ناپذیر بین فرد و مقتضیات عینی زندگی عصر می‌داند هگل معتقد است که اگر دو سوی این تضاد می‌توانستند آشتی کنند هرگز موقعیت تراژیک به وجود نمی‌آمد. همان ص ۱۲۷

^۹ - فن شعر: Poetics

«در جهان ما نمی گنجد» و اینک تا روی سینه رستم، جهان پهلوان کاووس بالا آمده و برآن است تا سر او را از تن جدا کند، به خاک بکوبند و در این راه طبعاً از بهترین و شایسته ترین پهلوان خود بهره می گیرند و شخصیتی که باید به این تعارض پایان دهد کسی جز رستم نیست.

طبعاً سیر وقایع، به صورتی حیرت انگیز با شخصیت سهراب و بینش و گرایش او، پیوند دارد. در واقع کلید شناخت داستان، سهراب است چرا که دیگران و حتی رستم جز در چند مورد خاص (مثل تأخیر در حرکت به بلخ و مستی سه روزه یا انتقاد از تندخویی کاووس) در قالب معمول و منتظر خود عمل می کنند و تنها کسی که آرمانها و کنش او از قرینه های متداول فراتر می رود، سهراب است. سراینده منظومه، در مجموعه صحنه ها و گفتگوهای گسترش، با ریز بینی و دقتی کم نظیر، «شخصیت» سهراب را گام به گام می سازد.^{۱۰} باید دانست که من اینجا اصطلاح شخصیت را معادل Character به کار می برم و کاراکتر در داستان نویسی، بر خلاف Type یا سنخ که وجه طبقاتی و حرفه ای دارد، مبین کیفیت خاص خلق و خوی انسان و یادآور نگرش خود ویژه شخص است.

شخصیت محوری سهراب، در عین پیچیدگی، به صفای کودکی و نوجوانی است. اما نه مثل جوانان دیگر. سهراب جوانی دیگر است: قدرت، آرمان، شورش، درعین صفای نوجوانی از او انسانی بی بدیل ساخته که، نمایشگر زلال کودکی و رشادت و توان پهلوانی، و تنهایی و بی پناهی نوجوانی یتیم است. منظومه سهراب و رستم نمایش تعارض و تلاقی چنین پهلوانی با دیوار بلند آداب و آیین های قدرت زمانه است و سهراب، بقدری قدرتمند، تنها، بی پرهیز و جسور است که باید پهلویش شکافته شود و پایان دیگری نمی تواند داشته باشد.

تاکید می کنم که معمای داستان را شخصیت، آرمان و کردار سهراب می گشاید و این یعنی نمایش ویژگیها و کردار او یا انتخاب او و به بیان ارسطو خطا و لغزش او که سرنوشت محتوم را رقم

^{۱۰} - در داستانهای سنی سنخ Type مطرح است و نه شخصیت Character اما همین جا متذکر شویم که به گمان ما شاهنامه از لحاظ دقت در ترسیم خصوصیات اشخاص به ویژه جنبه های درونی در رأس همه متون داستانی سنی فارسی، اعم از منظوم و مثنوی، قرار دارد. بی آن که بخواهیم شاهنامه را استثنایی در داستان پردازی گذشته قرار بدهیم باید بگوییم که فردوسی گاهی و تا حدودی از توصیفات کلی سنخی به جانب ترسیم خطوط دقیق شخصیتی متمایل شده است. (در آمدهی بر اندیشه و هنر فردوسی - سعید حمیدیان - نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۷۲ ص ۱۴)

می زند. اما رستم، کاووس، افراسیاب (هرچند در صحنه حضور ندارد) و دیگران، همه در سطح و قرینه های معمول می گنجند و در واقع هیچ چیز هنجار گریز در احوالشان نیست. و اگر هم رستم گاه از این قالب می گریزد،^{۱۱} موقتی است و نهایتاً به قالب جهان پهلوان حاکم سیستان باز می گردد. در حقیقت آن که در جنگ و صلح و در گفتار و کردار کاملاً یک رویه و دیگر است سهراب است و همین غرابت و یکتایی، موجودیت او را در صحنه ای که از صدر تا ذیل هرم قدرت در ایران و توران، در جستجوی تثبیت وضع موجود و حفظ قدرت و منافع خویشند، به مخاطره می اندازد. واقع این است که ما غالباً به اجزاء ریز بافت در کل منظومه توجهی نداریم و اکثراً فقط لحظه های حساس و دراماتیک داستان را می خوانیم، اما فردوسی، پیش از آنکه ضرب آهنگ داستان سریع تر و نبض خوانندگان تندتر بزند، مقدمات و اجزاء ریز و درشت داستان را با دقتی شگرف و استدلالی منطقی فراهم کرده است. و همین یکی از وجوه عظمت اوست. به دیگر بیان ما همه داستان را نمی خوانیم و فقط خواستار ضرب آهنگ تند و اوج داستانی، حال آنکه فردوسی معماری بزرگ است که هر خشت بنایش در تکوین، گسترش و ساخت کلی اثر، نقش دارد. اکنون به سهراب در داستان می نگریم تا اثبات شود که شخصیت سهراب در ادب کلاسیک اگر بی سابقه نباشد نادر است. چرا که او نه تنها در پهلوانی و جسارت و شورش برضد آیین یگانه است بلکه در عشق و مهربانی، دلبری و دلربایی و نهایتاً جنگ و صلح نیز دیگر و جنم و اخلاق و شخصیت دیگری را عرضه می کند. شاید منش او را کودکانه یا خرد ستیز بخوانید. اما از حقیقت دیگری پرده برمی دارد که با پس زمینه تفکر و عاداتی ما سازگار نیست: برای گریز از دراز گویی ناگزیر فهرست وار به بعضی از این نکات اشاره می کنم:

۱- در آغاز داستان بحث او با مادرش و بیانیه وار انقلابی او که:

چو رستم پدر باشد و من پسر به گیتی نباید کسی تاجور

۲- تصمیم عجولانه برای حرکت به سوی ایران، آن هم با لشکر افراسیاب و زیر نظارت

گماردگان افراسیاب هومان و بارمان. او در قبال این توطئه افراسیاب چون قربانی عمل می کند.

^{۱۱} - از این جمله: تاخیر سه روزه، نوش خواری قبل از عزیمت به دربار کاووس، عکس العمل در برابر حکم کاووس مبنی بر اعدام رستم، سخنان سخت انتقاد آمیز به کاووس، قهر او از دربار کی کاووس و ...

۳- در جنگ با هجیر بسادگی به او امان می دهد.

۴- در جنگ با گرد آفرید دلاوری او را می ستاید و به رغم نیرنگ او، شیفته و فریفته او می شود و او را تا کناره دروازه دژ همراهی می کند تا آنجا که وقتی گرد آفرید به بام دژ می رود و می بیند که سهراب هنوز آنجا مانده است ضمن تمسخر به او می گوید:

همانا که تو خود ز ترکان نه ای که جز با فرین بزرگان نه ای

بدان زور بازوی و آن کتف و یال ندارد کس از پهلوانان همال

۵- در گفتگو با هجیر و هومان در باره رستم، با ساده دلی و دل رحمی، گرفتار نیرنگ ها و حسابگری های آنها می شود. گفتی او جز راستی نمی شناسد و به همین دلیل می گوید:

نشانه نباید که خم آورد سرافشان شود زخم کم آورد^{۱۲}

۶- شامگاه روزی که لشکر صدهزار نفری کاووس به منطقه مرزی «دژ سپید» وارد شده، مجلس بزم و رقص و نوشخواری برپا کرده و شگفت آنکه بعد از قتل زند رزم هم دلش از بزم سیر نمی شود. شاید اخلاق متداول این عکس العمل را برنتابد، اما سهراب چون آب جاری، رکود نمی پذیرد، او در جستجوی زند رزم زنده بزم را ترک می کند اما جسد او را وامی گذارد و به مجلس بزم باز می گردد. ۷- فردای قتل زند رزم، کردار او در برابر سپاه ایران حاکی از قدرت، جسارت و صفای درون و بیرون است. بی هیچ مبالات و احتیاطی یا پرهیز و حسابگری، به کی کاووس دشنام می دهد. با عمود بر سینه توس، سپهسالار کاووس (نفر سوم هرم قدرت ایران) می کوبد، سرآورده پادشاه ایران را می خوابانند و اسبها و سپاه را رم می دهد تا آنجا که فریاد وحشت کاووس به آسمان می رود و رستم را می طلبد:

چنین گفت با شاه آزاد مرد که چون است کارت به دشت نبرد

چرا کرده ای نام کاووس کی که در جنگ نه تاو داری نه پی

۱۲ - انتخاب استاد مجتبی مینوی این است:

نشانه نباید که خم آورد جویچان شود زخم کم آورد (۶۶۱)

حال آنکه در نسخه فلورانس (و خالقی مطلق) «سرافشان» آمده که معنا را گسترش داده و به تکرار هم نپرداخته است. چراکه خم آوردن و پیچان شدن، نزدیک اند. سرافشان ص. فا مرکب است به معنی مایل.

ستاره بدین کار گریان کنم	تنت را برین نیزه بریان کنم
بدان شب کجا کشته شد زند رزم	یکی سخت سوگند خوردم به بزم
کنم زنده کاووس کی را به دار	کز ایران نمائم یکی نیزه دار
که پیش من آید به هنگام جنگ	که داری از ایرانیان تیز چنگ
به نیزه در آورد بالا ز جای	خروشان بیامد به پرده سرای
بزد نیزه بر کند هفتاد میخ	خم آورد، زان پس ستان کرد سیخ
زهر سو بر آمد دم کَر نای	سراپرده یک بهره آمد زپای
به کردار گوران زچنگال شیر	رمید آن دلاور سپاه دلیر
کزین نامداران فرخ نژاد	غمی گشت کاووس و آواز داد
کزین ترک شد مغز گردان نهی	یکی نزد رستم برد آگهی
ازایران نیارد کس این کارکرد	ندارم سواری و را هم نبرد

۸- با این که سپاه توران در قیاس با سپاه ایران، ناچیز است، سهراب یک تنه به سوی سپاه ایران می تازد و زمین را به خون آنها رنگین می کند.

۹- در جنگ با پدر سنت های نبرد تن به تن را زیر پا می گذارد و به رستم می گوید من «تنها» به جنگ آمده ام تو هم کسی را نیاور:

از ایران نخواهی دگر یار کس	چون من با تو باشم به آورد بس
----------------------------	------------------------------

۱۰- در دومین جنگ با رستم، وقتی پشت جهان پهلوان شاهنامه را به خاک می نشانند و بر سینه او آماده است تا سر رستم را از تن جدا کند، با خدعه آشکار رستم از روی سینه او برمی خیزد و شگفتا بی توجه به آنچه رفته است به تاخت و تاز و بازی می پردازد و در چنان لحظه خطیری گوری را دنبال می کند:

بزد دست سهراب چون پیل مست	برآوردش از جای و بنهاد پست
به کردار شیری که بر گور نر	زند چنگ و گور اند آید به سر
نشست از بر سینه پیلتن	پر از خاک چنگال و روی و دهن

یک خنجرى آبگون برکشید همى خواست از تن سرش را بريد

۱۱- پس از اين کنش، وقتى به هومان مى گويد رستم را چگونه رها کرده است، هومان به اعتراض مى گويد با اين کردار بى خردانه، مرگ خویش را خریده اى، اما او توجه چندانى به سخن هومان نمى کند.

۱۲- او نه تنها در صحنه جنگ دوم با رستم، قربانى خدعه او مى شود، مى توان گفت وى همه جا اسير فریب و خدعه اطرافيان خود است. از اين جمله است افراسياب، هومان و بارمان، هجیر، گردآفريد و نهايتاً رستم و کاووس.

۱۳- در نبرد نهايى، يا نبرد سوم، باز از حلقه خرد متعارف مى گريزد و به حريف خشمگين خود که با آن خدعه سپاه از دست او رسته، مى گويد:

زکف بفکن اين گرز و شمشير کين	بزن جنگ و بيداد را بر زمين
نشينيم هر دو پياده بهم	به مى تازه داريم روى دژم
به پيش جهاندار پيمان کنيم	دل از جنگ جستن پشيمان کنيم
بمان تا کسى ديگر آيد به رزم	تو بامن بساز و بياراي بزم
دل من همى با تو مهر آورد	همى آب شرمم به چهر آورد

۱۴- و سرانجام، تابوت و جسد بى جان او هم «ديگر» است. اگر اندام زنده او تمام تخت را گرفته است بايد گفت مرده او کاخ پدر را پرکرده است. سرانجام گور او هم خاص خود اوست. رستم مى گويد گور او گور متعارف نخواهد بود. بنا بر اين گورى از سَم اسب براى او ساخت:

چو آمد تهمتن به ايوان خویش	خروشيد و تابوت بنهاد پيش
تنش را بدان نامداران نمود	توگفتى که از چرخ برخاست دود
مِهان جهان جامه کردند چاک	به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر به سر	غنوده به صندوق در شير نر
توگفتى که سام است بايال وسفت	غمى شد ز جنگ، اندر آمد بخفت
همى گفت اگر دخمه زرین کنم	ز مشک سیه گردش آگين کنم

چو من رفته باشم نماند بجای وگر نه مرا خود جز این نیست رای

یکی دخمه کردش ز سُم ستور جهانی ز زاری همی کرد کور

۱۵- و داوری زال، پهلوان خرد ورز همه اعصار در باره سهراب شنیدنی است:

همی گفت زال اینت کاری شکفت که سهراب گرز گران بر گرفت

نشانی شد این در میان مهان نزاید چنو مادر اندر جهان

این قرائن و بعضی دیگر که فرصت طرح همه آنها در این مقال نیست، نشان از شخصیتی دارد که حیرت ما را بر می انگیزد. او هنجارهای معمول اخلاقی و پهلوانی را درهم می ریزد و شخصیت و فردیتی را عرضه می کند که در برابر وضعیت خطرناک و زخم خورده قدرت عصر تاب نمی آورد و همین تعارض محتوم او را به نشیب می کشد. سهراب پهلوانی است عریان از مجموعه ای که ماسنت و آیین و اخلاق زمانه می خوانیم و یادآور طبیعت. بیهوده نیست که بعضی^{۱۳} او را جوانی و شادابی رستم دانسته اند. او باید چون طبیعت آزاد، از قیود و قراردادهای زندگی بشری باشد تابان چنین تعبیری را در باره اش مطرح کرد.

اما در جبهه ایران، تمام چشم ها به رستم است. رستم به رغم همه اعتراض ها و تن زدنها، جهان پهلوان کاووس و ایران کاووس است و با همه نگرانیها و کج تاینها آمده است تا این پهلوان «نوجهاندار» را از سر راه او بردارد و یورش دشمن قدیمی را به مرز ایران دفع کند.

کاووس را باید در کل داستان پادشاهی اش نگریست خصوصاً در داستانهای چون جنگ با دیوان مازندران، اسارت در هاماوران، داستان سیاوش و حتی پرواز به آسمان: شخصیتی متلون، عیاش و تند مزاج. در همین داستان رستم و سهراب، رستم و حتی گودرز پیر، او را به خاطر تندخویی هایش سرزنش می کنند. اما اینجا در هجوم سهراب، بی خردی و خشم کاووس زمینه ساز نبوده است کیکاوس این بار در برابر سرعت عمل و جسارت و قدرت سهراب، بی تاب و حیران و خشمگین است: پهلوانی جوان از توران همیشه دشمن، به ایران تاخته که هیچ کس در برابر او تاب مقاومت ندارد. ناگزیر به تنها یاور همیشگی ایران، رستم روی می آورد و وقتی رستم در آمدن به دربار کاووس چند روز تاخیر می

۱۳ - محمود امید سالار در مقاله ای که درباره داستان رستم و سهراب نوشته است. (ر. ک: مجله ایرانشناسی)

کند، بر می آشوبد. وضع چنان خطیر است که او به خاطر تاخیر، فرمان اعدام جهان پهلوانش را صادر می کند. امری که در تمام زندگی رستم بی سابقه است. ناگزیر رستم عکس العمل نشان می دهد، نظرش را بصراحت درباره کاووس می گوید و به شاه پشت می کند و به حالت قهر می رود، اما زمانی که با وساطت گو درز باز می گردد، بر آن است تا به این هنگامه غریب پایان دهد.

باید دانست رستم با همه آزادگی در این مجموعه جای دارد و ناگزیر است نهایت همت و قدرتش را برای درهم شکستن دشمن تازه به کار گیرد. به بیان دیگر رستم همراه نظام کاووس است و اینک که ایران با خطر حتمی روبروست وظیفه دارد این خطر را از میان بردارد. و این همان چیزی است که من بر آن تاکید دارم. اینجا به یکی از عمده ترین صحنه های جاندار داستان که نمایشگر نهایت آشفته گی و اضطراب لشکر کاووس و نیز یادآور نوعی اعتراض و کج تابی رستم است اشاره می کنم. در صحنه ای که سهراب پس از قتل زند رزم به میدان می آید، به کاووس دشنام می دهد سراپرده او را می خواباند و به سپاه ایران یورش می برد و لشکر از برابر او چون گله می رند، کاووس رستم را می طلبد و توس دنبال رستم می آید. او اینک با لباس رزم در خیمه ایستاده و صحنه خطیر و پرهیاهوی جنگ از دیدگاه رستم و صف می شود:

ز خیمه نگه کرد رستم به جنگ	ز ره گپو را دید کاندر گذشت
نهاد از بررخش رخشنده زین	همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بر باره رهام تنگ	به برگستوان برزده توس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود	تهمتن چو از خیمه آوا شنود
به دل گفت کاین کار آهرمن است	نه این رستخیز از پی یک تن است

این ابیات اگر بدرستی دریافت شود به بهترین وجه شرایط حاکم بر سپاه کاووس را نشان می دهد: لشکر، آشفته و درشرف از هم گسستن است. ترس سراپای کاووس را فراگرفته، بی تاب چشم به راه واکنش رستم است. در این حال جهان پهلوان ایران است که باید به این هنگامه پایان دهد. پهلوانانی چون گپو، گرگین، رهام و توس به سررخش ریخته اند تا او را هرچه زودتر برای رزم آماده کنند. در این حال باید منتظر چه بود؟

آیا در حالی که هجیر اسیر شده، دژ مرزی سقوط کرده، زمین به خون گروهی از ایرانیان رنگین شده، سپاه ایران از برابر پهلوان ترک رմیده و ایرانیان بشدت خوار شده اند، چه باید کرد؟ در برابر پهلوان نوجوان ناسپرده جهان که شاه را دشنام داده، سراپرده کاووس را در نوردیده و با عمود به سینه سپهسالار ایران کوفته و او را گریزانده و نهایتاً پشت جهان پهلوان ایران رستم را به خاک رسانده است چه باید کرد؟ آیا در این شرایط هایل، رستم می تواند دل به احوالپرسی سهراب بسپارد و سخنان عاطفی او را پاسخ گوید؟ کسانی که می پرسند چرا رستم خود را معرفی نمی کند و چرا هجیر به رغم خطر مرگ، نام رستم را می پوشاند، در واقع این وضع دردناک جنگی را در نمی یابند و لمس نمی کنند. جنگ قانون و آیین خود را تحمیل می کند و همین نقطه تعارض داستان رستم و سهراب است. این تعارض جدی، پدر و پسر را ناگزیر در دو قطب متضاد قرار می دهد. به بیان دیگر ویژگی داستان سهراب و رستم در آن است که دو پهلوان بزرگ یعنی پدر و پسر در صحنه ای که نهایتاً سیاسی است و به قدرت و حکومت دو طرف متخاصم بسته است. با هم رویرو می شوند. حیات فردی به حیات کشور گره می خورد و نهایتاً قدرت، فرد را تحت الشعاع قرار می دهد. احساسات فرد ولو قوی، در برابر این سایه غول آسا رنگ می بازد و طبعاً نفی می شود. در این شرایط احساسات خانوادگی، اگر هم میدان ظهور یابد، نهایتاً فرو خورده می شود و رنگ می بازد و آنچه سرانجام حاکم می شود، آن سایه مهیبی است که دو قدرت ایران و توران بر ماجرا می افکنند. چنین است که به زعم من، رستم پس

از آن که با خدعه از دست سهراب نجات یافت، اساساً نمی تواند آن سخنان مهرآمیز سهراب را در آن میدان خاک و خون، شنیده باشد یا جدی گرفته باشد. این لحظه برای او لحظه ننگ و نام است و مقام احساس و مدارا و مجامله نیست، ضمن این که در این لحظه این تنها کاووس است که می تواند به پیشنهاد صلح پاسخ گوید، به همین دلایل رستم می گوید:

نه من کودکم گو توهستی جوان به کشتی کمر بسته ام بر میان

که در دو کلمه کودک و جوان، اشاره ای پر معنا نهفته. به این ترتیب رستم، مصمم آمده است تا به بهای مرگ و زندگی به این ماجرای غریب پایان دهد. لحظه به لحظه ضرب داستان تندتر می

شود. خوف و خطر از زمین و آسمان می بارد. چهره جنگاوران را فقط پیروزی یا مرگ به حالت انسانی بر می گرداند. چراکه «براین دشت هم دارو هم منبر است» و «تیغ» است که سرانجام سخن می گوید. اینک روی ها پوشیده و چشمها کور است. آنان در بطن حادثه ای دردناک روانند و خود نمی دانند حقیقت چیست (یا اگر بدانند یا حس کنند وضعیت چنان است که نسبت به آن کورند).

جهانا شگفتی ز کردار تست هم از تو شکسته، هم از تو درست

از این دو یکی را نجنید مهر خرد دور بد، مهر نمود چهر

همی بچه را باز داند ستور چه ماهی به دریا، چه دردشت گور

نداند همی مردم از رنج آز یکی دشمنی را ز فرزند باز

همین جا، ابیات آغاز منظومه (برائت استهلال)، آن سروده جاودانه درباره مرگ، آنهم مرگ جوان (ترنج نارسیده) معنای واقعی و عینی خود را باز می یابد. (اما در آن میدان سیاه خاک و خون، چه کس به واقعیت مرگ می اندیشد؟) آز نقابی یا پرده ای است بر چشمها که واقعیت انسانی را پوشانده و با حقیقت خویش، بیگانه کرده، تا آنجا که پدر و پسر، چون دو دشمن خونی، به جان یکدیگر افتاده اند، و مگر رستم در لحظه ای که برای نبرد آماده می شد، نگفت این کار اهریمن است. و مگر آز، دیو فزونخواهی نیست و کدام غفلت سیاه تر از غفلت اهریمن. و همین غفلت است که چشم ها را بسته است. این که در مجموعه خود کامگی کاووسی طبعاً (و افراسیابی) ناگزیر به میدان بروی، حیلہ بسازی و بکشی، بی آنکه بتوانی حقیقت قاطع را لمس کنی. اما در آن سوی آز، در آن سوی فریب و غفلت، چیزی باید ما را با حقیقت خود روبرو سازد: اسکلت ماهی در پیر مرد و دریا، رویا و حقیقت پیرمرد را نمایش می دهد. شئل حقیقت کارمند دون پایه گوگول است و بدون آن، همه چیز پایان می یابد. اما اینجا پرده آز زمانی کنار می رود که کارد در کمرگاه سهراب جوان نشسته است:

بدو گفت کاین بر من از من رسید زمانه به دست تو دادم کلید

تو زین بی گناهی که این گوژپشت مرا بر کشیدو بزودی بکشت

به بازی به کویند همسال من به ابر اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر ز مهر اند آمد روانم به سر

کنون گر تو در آب ماهی شوی وگر چون شب اندر سیاهی شوی
اگر چون ستاره شوی بر سپهر بیری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من چو بیند که خاکست بالین من
از این نامداران گردنکشان کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشتست و افکنده خوار ترا خواست کردن همی خواستار

و مگر کارد، چشمان ادیپوس را نگشود: چشمی که حقیقت را شناسد کور بهتر. چشمان ادیپوس به روی جنایت پدر کشی و ازدواج با مادر کور است و کاردی که در چشمها نشانده او را بینا کرده است. چشم اسفندیار هم تا دم واپسین کور است و چه کسی آزمندتر از اسفندیار برای رسیدن به قدرت. اینها چشمهایی اند که می بینند و نمی بینند چشم آزمند ظاهر بین کور بهتر. ادیپوس خود این جسارت را داشت که کارد در چشم فرو کند اما چشم کور اسفندیار، با تیر گز باید رویه حقیقت گشوده می شد.

چنین است راز عظمت فردوسی که با دستی داستان می گوید و با دست دیگر مایه های بینش خود را چنین استادانه در اثرش می نشاند. در داستان رستم و سهراب وقتی رستم ناله سر می دهد که:

که اکنون چه داری ز رستم نشان که گم باد نامش زگردنکشان

به چنین ورطه هولناکی در غلتیده. رستم را اما جسد نوجوان دلاورش، با حقیقت چهره اش یا خویشتن خویشش، روبرو می کند.